

✚ فکر می‌کردم مواد لواشک است

ملیحه مقنعه و لباس مشکی بر تن دارد. دست‌هایش را در مقابل آفتاب، سایه‌بان سر می‌کند و در همین حوالی پرسه می‌زند. پوست صورت سبزه‌اش پر از جوش‌های غرور جوانی است. سنی ندارد و به‌تازگی وارد نوزده‌سالگی شده است. وقتی به دنیا آمد، خانواده‌اش از پدر گرفته تا مادر و برادرش با اعتیاد عقد اخوت بسته بودند. «من با اینکه موادمخدر را دیده بودم، نمی‌دانستم چیست. فکر می‌کردم یک نوع لواشک است که روی سیم می‌پیچند. اولین بار عمه‌ام به من شیر تریاک داد و بعد از چند وقت که فهمید معتاد شده‌ام، هر بار از او جنس می‌خواستم، می‌گفت برو با پول بیا.»

ناخن‌هایش را نامرتب لاک صورتی زده است. هر روز قوطی سم شیش را مانند گردن‌بندی از خودش آویزان می‌کند و سیگارهایش را در آن نگه می‌دارد. «پدرم بیشتر وقت‌ها زاهدان است و آجا کار می‌کند. مادرم را یک سال است که به این کمپ آورده‌اند و حالا باید خانواده به دنبالش بیاید تا بگذارند بیرون برود، اما خانواده او من و برادرم هستیم که ما هم در کمپ نگهداری می‌شویم.»

✚ بارداری همراه با خماری

به اتاق مادران باردار که جدا از محوطه اصلی است می‌رویم. اسم، جنسیت بچه و تاریخ ورود مادر به مرکز روی در اتاق چسبانده می‌شود. ۶ مادر باردار در این اتاق هستند که البته یکی از آن‌ها به تازگی زایمان کرده است. خوشبختانه این اتاق چند تخت خالی هم دارد. مادری که همین تازگی‌ها زایمان کرده، روی تخت مچاله شده و به خواب رفته است. خماری خوابش را آن‌قدر عمیق می‌کند که حتی متوجه حضور ما نمی‌شود. نوزادش همین چند روز پیش معتاد به دنیا می‌آید. به گفته هم‌اتاقی‌هایش، از همان روز تولد، بچه‌اش را نمی‌بیند زیرا به دلیل اعتیاد مادر، نوزاد را به شیرخوارگاه منتقل می‌کنند.

شکم‌های این مادران یکی کمتر و یکی بیشتر برآمده است. حنیفه روزهای آخر ماه نهم را سپری می‌کند و امروز فردا زایمان می‌کند. سفیدی چشم‌هایش مانند ماه در آسمان تاریک صورتش برق می‌زند. چادر رنگی به سر می‌کند و رویش را از دوربین می‌پوشاند. «شاید سیزده‌ساله بودم که اولین بار مصرف کردم. نامادری‌ام معتاد بود و به من هم کریستال می‌داد تا بکشم. پدرم زمانی که متوجه شد او معتاد است، طلاقش داد، اما من از همان سال به بعد دیگر نتوانستم ترک کنم.»

معنی اسمش را که می‌پرسم، چشم‌هایش از تعجب گرد می‌شود. انگار که هیچ‌وقت هیچ گوشه‌ای از ذهنش به این موضوع فکر نکرده است. حنیفه را در اینترنت جست‌وجو می‌کنم. به معنی «دختر درست، پاک و راستین» است و حالا ۳۱ ماه است که پاک شده و مصداق عینی معنای اسم خودش شده است. «تاریخش یادم نمی‌آید، اما سال‌های زیادی است که ازدواج کرده‌ام. شوهرم هم به خاطر من پای بساط می‌نشست و کم‌کم معتاد شد. شوهرم کارگر کوره آجرپزی بود. من هم گاهی با او در کوره و بعضی اوقات در کارخانه‌ها یا باز یافت کار می‌کردم. ۲ پسر یازده و شش‌ساله دارم که حالا مادرشوهرم از آن‌ها نگهداری می‌کند.»

✚ هیچ‌وقت با بچه‌هایم بدرفتاری نکردم

ناخن یکی از انگشتان کوچک دست حنیفه لاک صورتی دارد. خودش می‌گوید شیطنت هم‌اتاقی‌هایش است و آن‌قدر زنانگی برایش نامأنوس شده است که از دست لاک‌زده‌اش خجالت می‌کشد و آن را پنهان می‌کند. با وجود این، حس مادری‌اش هنوز در وجودش می‌تپد و وقتی از دلتنگی برای بچه‌هایش می‌گوید، قطره‌های اشک گودی زیر چشمانش را خیس می‌کند. «از وقتی که به اینجا آمده‌ام، بچه‌هایم را ندیده‌ام. دلم خیلی برایشان تنگ شده است. با اینکه معتاد بودم، با آن‌ها بدرفتاری نمی‌کردم و تا به حال یک بار هم کتکشان نزده‌ام. اگر عصبانی بودم، با شوهرم دعوا می‌کردم. حالا دیگر متادون مصرف نمی‌کنم تا نوزادم را به شیرخوارگاه نبرند.»

تناقض میان صحبت‌های یکی از عوارض اعتیاد است که گاهی میان صحبت‌های مصرف‌کنندگان شنیده می‌شود، مانند حنیفه که به گفته خودش، سن شناسنامه‌ای او ۳۵ سال اما سن خودش ۲۷ سال است، در حالی که به گفته کارکنان کمپ، او امسال وارد چهل و پنج‌سالگی می‌شود. «مرتبۀ آخری که من را دستگیر کردند تا به کمپ ببرند، وقتی متوجه شدند که باردارم، رهایم کردند، اما خودم اصرار کردم من را به کمپ ببرند زیرا خسته شده بودم و می‌خواستم ترک کنم.»

✚ دلسوزی‌ای که به قیمت زندگی‌ام تمام شد

مردمک چشم‌های الهه بر اثر عوارض مصرف موادمخدر گشاد شده است و به اطراف خیره نگاه می‌کند. رنگ پریده است و لب‌های باریکی دارد. به دلیل لاغری، در ماه هفتم بارداری شکم کوچکی دارد. چهره و حرکات بدن او حس بی‌قراری را نشان می‌دهد. «مشکل من این است که از کودکی نمی‌دانستم چطور فکر را آزاد کنم. دوازده‌ساله که بودم، پدرم فوت کرد و درگیری ذهنی‌ام بیشتر شد. حتی شب‌ها خواب نمی‌برد. شوهرخاله‌ام اعتیاد داشت و از سر دلسوزی به من چنددود داد تا بتوانم راحت بخوابم، اما این دلسوزی به قیمت زندگی‌ام تمام شد و هرشب کارم همین بود. اوایل شیر، تریاک و بعد کریستال و شیشه مصرف می‌کردم.»

او پشت سر هم داستان زندگی‌اش را برایم روایت می‌کند. انگار این صحبت‌ها را مانند نواری در ذهن خودش ضبط کرده است و هر روز مرور می‌کند. او شه‌ریور امسال سی‌وشش‌ساله می‌شود. «سال‌ها گذشت و زمانی که برای ناراحتی اعصاب به سراغ مشاور رفتم، متوجه شدم کار از کار گذشته است و معتاد شده‌ام. تا به حال ۲ مرتبه سکنه مغزی را رد کرده‌ام.»

الهه وقتی از جنین درون شکم خود، یعنی بچه سومش، صحبت می‌کند، برق شادی در چشمانش یا ذوقی در صدایش نیست. بی‌روح و سرد می‌گوید که فکر می‌کند این بچه‌اش برخلاف ۲ فرزند قبلی‌اش دختر باشد. اواخر، پیش از اینکه او را به این کمپ بیاورند، کارتن خوابی می‌کرد و در بی‌خبری از خانواده‌اش به سر می‌برد. «هر روز کار می‌کردم و خرج مواد را درمی‌آوردم. شب‌به‌شب هم به یک خانه در حاشیه شهر کرایه می‌دادم و آنجا می‌خوابیدم. حالا یک ماه است به این کمپ آمده‌ام.»

✚ آمدن با اجبار، خواستن با اختیار

در این کمپ، زنانی هستند که به اجبار یا به اینجا می‌گذارند، اما حالا با اختیار خود مایل به ترک هستند. خیلی‌هایشان به یاد می‌آورند ساعت‌هایی را که به دور از خلسه مواد، در حال عادی، از خودشان بدشان می‌آمده است مانند اعظم که پیش روی خانواده‌اش شرمندۀ است بابت رفتار و کارهایی که ناشی از مصرف موادمخدر انجام می‌داده است.

اعظم کنار زنان دیگر، در آشپزخانه برای مددجویان طالبی برش می‌دهد اما وقتی دوربین را می‌بیند، کار را رها می‌کند و سراغ ما می‌آید به این امید که درباره پرسش صحبت کند و شاید او صدای مادرش را بشنود. جوان است، اما نمی‌داند اعتیاد چند سال به سن او اضافه کرده است که این قدر شکسته نشان می‌دهد. تقریباً همه دندان‌های فک بالایش را از دست داده است. «من ازدواج کرده بودم. زندگی‌مان معمولی بود، اما درست همان سال که پسرم به دنیا آمد، شوهرم از دنیا رفت. مشکلات من را به سمتی برد که حالا ۸ سالی می‌شود درگیر اعتیاد هستم.»

✚ برای پسرم مادری نکردم

حالا یک ماهی می‌شود که پسرش را نمی‌بیند. البته دلتنگی‌اش بیش از این مدت است، به اندازه همه روزهایی که بچه‌اش کنار دست او بود اما توجهی به او نمی‌کرد زیرا خمار مواد بود. حالا دلتنگی آن روزها بغضش را می‌ترکاند. «هیچ‌وقت برای بچه‌ام مادری نکردم. فقط می‌خواهم بدانم که خیلی دوستش دارم، اما حالا قسم خورده‌ام که از این به بعد پاک زندگی کنم زیرا می‌خواهم برایش مادری کنم. مادرم را هم خیلی اذیت کردم و جلو چشمانش مواد مصرف می‌کردم و مانند شمع، او را آب کردم. امیدوارم که من را ببخشد. برایم دعا کنید خانواده‌ام من را ببخشند تا بتوانم برایشان جبران کنم.»

✚ مأمنی برای مادرانی که ترک می‌کنند

وقتی پای مادری در میان باشد، روز و شب و حتی ثانیه‌ای را که فرزندت در کنارت یا در وجودت نفس کشیده باشد به خاطر داری، مگر اینکه در جست‌وجوی موادمخدر، زندگی فرزندانت که هیچ، زندگی خودت را هم فراموش کرده باشی. اینجا برای مادرانی که زایمان می‌کنند و به درمان تن می‌دهند، مأمنی در نظر گرفته‌اند که به هیچ‌وجه شبیه یک کمپ ترک اعتیاد نیست بلکه خانه‌ای است با تمام اسباب و وسایلی که برای یک زندگی لازم است. در خانه قفل، و کلید آن تنها در اختیار کارکنان کمپ است. البته شب‌ها و بیشتر مواقع در روزها، یکی از کارکنان کمپ در کنار آن‌ها حضور دارد. اسمش را خانه توانمندسازی گذاشته‌اند، یعنی جایی که مادران در اوج بی‌پناهی و تجربه‌های تلخی که از اعتیاد برایشان به جای مانده است، دوباره یا حتی برای اولین بار، مادری را تجربه می‌کنند. آن‌ها فارغ از اینکه چه روز و شب‌هایی را در بی‌خبری از روز و ماه گذرانده‌اند، حالا تاریخ دقیق تولد نوزاد یا بهتر بگوییم انگیزه زندگی‌شان را خوب به خاطر دارند.

در راه پله‌های خانه تابلوهای کوچک رنگی و گل‌دان به چشم می‌خورد. روی در ورودی هم اسامی مادران و نوزادان، نام پدر و تاریخ ورودشان به این خانه راثبت می‌کنند. در پذیرایی خانه، تخت‌های مادران و نوزادان کنار هم قرار دارد. کنار تخت‌ها، شیرخشک، پوشک، لباس و هر چیزی که برای نگهداری از نوزادان لازم است پیدا می‌شود. اینجا، خبری از خماری یا بی‌قراری در چهره‌های مادران نیست. آن‌ها مسکن قوی‌تر و امید به زندگی خود را در نگاه فرزندانشان می‌بینند.

✚ ازدواج در چهارده‌سالگی

پدر طاهره به دلیل اعتیاد همسرش از او جدا می‌شود. اما طاهره، کوچک بود و معنی اعتیاد را نمی‌دانست. به همین دلیل، می‌خواست که با مادر زندگی کند. حالا همان دختر کوچک که رؤیای زندگی آرام در کنار مادر را در سر می‌پروراند، جلوم‌ن‌نشسته است و رنج سال‌ها اعتیاد در صدا و سیمایش پیداست. چشم‌های ریزی دارد و قسمت‌هایی از پوستش که مقابل آفتاب بی‌دفاع بوده، سوخته و تیره شده است. بچه‌اش تازه به دنیا آمده است و جثه ظریفی دارد. «بارها دیده بودم که مادرم موادمخدر مصرف می‌کند، اما دیگر چاره‌ای نداشتم. پدر، خواهر و برادرانم



شهربانو

۲۰ شهریور
۱۴۰۰ خرداد
۱۹ شول ۱۴۴۴ شماره ۳۳۸

(۵)

